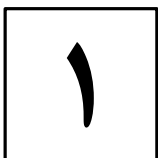




پاییز بود و هوا سوز سردی داشت. از سرما پالتو را به خودم چسباندم و دستانم را درون جیبم فرو بردم. چند تار مویم را که بی قیدانه بر پیشانی ام ریخته بود کنار زدم و گره روسری ام را سفت تر کردم. نگاهی به پارک انداختم، فقط چند نفر در پارک حضور داشتند. سرم را بالا آوردم و به آسمان خاکستری رنگ که چنددسته کلاغ را در دل خود جای داده بود چشم دوختم، چه بعد از ظهر کسالت آور و دلگیری! پشیمان از آمدن، از جایم بلند شدم و به راه افتادم. آرام آرام قدم می زدم و به تنهایی که تنها ثمره زندگی ام بود می اندیشیدم. خودم هم خوب می دانستم که دیگر هیچ چیز در این دنیا خوشحالم نمی کند. همه جا، حتی در این پارک کوچک نزدیک خانه به دنبال آرامش از دست رفته ام می گشتم و هیچ کجا پیدایش نمی کردم، آرامشی که باغورور بی جایم آن را از دست داده بودم. یاد گذشته همچون خوره به جانم افتاد... خنده بلند دختر بچه ای توجهم را به خودش جلب کرد. چه دنیای شادی داشت و چه راحت و بدون ترس می خندید.

سرعت قدم هایم را بیشتر کردم و خودم را به خانه رساندم. عاشق این خانه بودم ولی از تنهایی اش تنفر داشتم. لباس هایم را عوض کردم، بی هدف جلوی تلویزیون نشستم و آن را روشن کردم. چشمانم آرام آرام از صفحه تلویزیون کنده شد و روی قاب عکس شایان ثابت ماند. خیره خیره نگاهش کردم. شایان در این عکس داشت به سختی خنده اش را کنترل می کرد و همین جذاب ترش کرده بود.



چه ماه‌عسلی داشتیم... و چقدر زود گذشت! چشمانم دوباره بارانی شدند. نزدیک‌تر رفتم و روبه‌روی عکسش ایستادم و به آرامی عکس را نوازش کردم؛ تنها خدا می‌دانست چقدر دلم برایش تنگ شده است... دلم سخت گذشته را می‌طلبید...
گریه بی‌صدایم به هق‌هقی بلند تبدیل شد... انگار در و دیوار خانه داشت مرا می‌بلعید. از این همه تنهایی به ستوه آمدم، بلند شدم و شماره نازگل را گرفتم. بعد از چند بوق خودش گوشی را برداشت:

- بفرماید.

با صدای خفه‌ای گفتم:

- سلام نازگل، خوبی؟

انگار پی به حال بدم برد که سریع گفت:

- سلام چرا صدات گرفته؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

- خوب معلومه عزیز دلم، من هم اگر جای تو بودم توی اون خونه دلم می‌پوسید، نمی‌دونم چی اونجا دیدی که چسبیدی بهش!

حوصله باز خواست شدن را نداشتم. کلافه جواب دادم:

- خودت بهتر می‌دونی نازگل.

- خیلی خوب، وسایلت رو که جمع کردی؟ پاشو بیا اینجا، باشه؟

حاضر بودم از تنهایی می‌پوسیدم و تا صبح اشک می‌ریختم ولی پا به آن خانه نمی‌گذاشتم. برای همین سریع مخالفتم را اعلام کردم و گفتم:

- نه اصلاً حوصله ندارم.

نازگل نفس عمیقی کشید و گفت:

- چرا؟ آخه من و تو که غیر همدیگه کسی رو نداریم. اگه اینجا نیای پس کدوم

قبرستونی می‌خوای بری؟

مکثی کردم و گفتم:

- نازگل تو که می‌دونی... می‌دونی به خاطر علی نیام!

- اصلاً به درک که نیومدی، خدا حافظ.

صدای ممتد بوق تلفنم گوشم را آزد. می‌دانستم تا کمتر از نیم ساعت دیگر

سروکله خودش و بچه‌هایش پیدا می‌شود. گوشی را سرجایش گذاشتم و روی مبل دراز کشیدم. چشمانم را بستم و قبل از آن که دوباره به سوی گذشته کشیده شوم چشمانم سنگین شد.

با صدای آیفون از جایم پریدم و گیج‌زنان به سمتش رفتم. حدسم درست از آب درآمد، نازگل بود. در ورودی را باز کردم و جلوی در منتظرشان ماندم. هفتاد و هشت ثانیه بعد نازگل و دو قلوهایش از آسانسور بیرون آمدند. سعید و سوگل با دیدنم جیغ‌زنان از سر و کولم بالا رفتند و صورتم را غرق بوسه کردند. همان‌طور که به نازگل سلام می‌کردم صورت هر دویشان را بوسیدم و به طرف مبل رفتم. نازگل خم شد، من را بوسید و گفت:

- چایی آماده است؟

- نه یادم رفت، خودت برو آماده کن.

نازگل دستانش را به کمرش زد و گفت:

- ممنون از مهمون‌نوازی‌ت. در ضمن این چشم‌های پفکرده می‌گه که خواب بودی. همچین پشت تلفن صدات بغ کرده بود که فکر کردم الانه خودکشی کنی! دختر جون تو که می‌خواستی بخوابی چرا ما رو زابراه کردی؟!

باگفتن این حرف به سمت آشپزخانه روانه شد و از همان جا وقایع روز مره‌اش را با صدای بلند برایم توضیح داد. به حالش غبطه خوردم، انگار در این دنیا هیچ چیزی وجود نداشت که ناراحتش کند و همیشه لبخندی کنج لبش داشت. با آن که چهار سال از من بزرگ‌تر بود اما سرحال‌تر و بشاش‌تر از من به نظر می‌رسید. نازگل با صدای بلندی گفت:

- اصلاً می‌شنوی چی می‌گم؟ حواست هست؟

من هم با صدای بلندتری جواب دادم:

- نه، حواسم نبود ببخشید.

کنار پیشخوان آشپزخانه ایستاد و همان‌طور که خیره خیره نگاهم می‌کرد گفت:
- دستت درد نکنه با اون گوش شنوات، خوب زودتر می‌گفتی هوش و حواس درست و حسابی نداری تا من انقدر فکرم رو تکون ندم!
لبخندی زد و گفتم:

گفتم ببخشید دیگه، حالا بگو علی کجاست؟ برای چی نیومد اینجا؟

نازگل سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

آخه دیدم هر وقت که می‌بینیش یاد قرضات می‌افتی و تا یه هفته نمی‌شه باهات حرف زد من هم گفتم نیاد.

ای بابا نازگل تو چه آدم مزخرفی هستی! پاشو پاشو، بهش زنگ بزن واسه شام بیاد اینجا.

نازگل در حالی که از جایش برمی‌خاست گفت:

ببین خودت گفتی بیاد، باز تا یک هفته اشک‌وزاری نکنی؟!

باشه قول می‌دم.

نازگل گوشی بی‌سیم را برداشت و به اتاق خواب رفت. فنجان چایم را برداشتم و فکر کردم الان نازگل بیچاره چقدر دارد عجز و التماس می‌کند تا پای علی را به این خانه بکشاند. حساب که کردم دیدم درست یک سال از آمدن علی به اینجا می‌گذرد. هنوز در افکار خودم غوطه‌ور بودم که در اتاق باز شد، نازگل با صورتی قرمز به هال آمد و کنارم نشست. در کمتر از چند ثانیه بر خودش مسلط شد و سعی کرد با سوالاتی که جوابش را می‌دانست فکرم را منحرف سازد. فنجانش را برداشت و گفت:

حالا فردا ساعت چند بلیط داری؟

سه بعدازظهر.

نازگل نگاه شیطانیش را در نگاه من انداخت و گفت:

سهراب هم میاد؟

از نگاهش فرار کردم و همان‌طور که به در و دیوار چشم دوخته بودم جواب دادم: آره، گفت دلش برای یه مسافرت تنگ شده. اصلاً اون چه کار به ما داره؟

نازگل خندید و گفت:

دیوونه‌ای تو به خدا! بیچاره این پسره چند سال به پای توی گنده‌دماغ نشسته اون وقت تو داری بی خود دست‌دست می‌کنی؟

هیچ هم این‌طور نیست، من همون اول جواب منفیم رو بهش داده بودم خودش هنوز از دواج نکرده، به من چه؟

نازگل هم چنان خیره نگاهم کرد و من هم چنان برای کوتاه نیامدن نگاهم را به

قاب عکس شایان دوختم.

یک ساعت بعد علی آمد. سلام خشکی کرد و روی مبل جلوی تلویزیون نشست. از پشت سر نگاهش کردم، چرا او که حکم برادرم را داشت آنقدر با من سنگین رفتار می‌کرد؟

علی کمی شبکه‌ها را عوض کرد و وقتی دید چیزی پیدا نمی‌کند تلویزیون را خاموش کرد و با سعید و سوگل مشغول بازی کردن شد. بادستانی لرزان برایش چای ریختم اما جرأت بردن آن را نداشتم. از راه دور با التماس به نازگل نگاه کردم تا این وظیفه را بر عهده بگیرد ولی او مثل همیشه لبخندی زد و بابتی تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت. چاره دیگری نداشتم، با آن‌که زانوانم در حال تاشدن بودند ولی خودم را کنترل کردم و سینی چای را روبه‌رویش گرفتم. نیم‌نگاهی به من انداخت و به سردی تشکر کرد. جایی کنار نازگل برای خودم باز کردم و به دوقلوها خیره شدم. خنده‌هایشان داشت عصبی‌ام می‌کرد، نازگل از گوشه چشم نگاهش به من انداخت و وقتی اخم‌های ظریفم را دید سریع متوجه موقعیت شد، رو به بچه‌ها کرد و گفت:

سعید، سوگل بسه دیگه، خونه رو روی سرتون گذاشتین. اصلاً برین توی اتاق بازی کنین. برین دیگه، چرا ایستادین و من رو نگاه می‌کنین؟

بچه‌ها هم انگار فهمیده بودند که برای بازی با پدرشان نباید اصرار کنند، سریع به اتاق رفتند. سکوتی یخ‌زده بینمان جاری بود. علی همان‌طور که چشمانش بر درودیوار خانه می‌چرخید و قاب‌ها را یکی‌یکی از نظر می‌گذراند به آرامی گفت:

ببخشید که این سؤال رو می‌پرسم اما واقعاً هدفتون چیه؟ هدفتون از این کارها چیه؟

فکر نمی‌کردم به یکباره مرا به سوی گذشته پرتاب کند. آنقدر ناگهانی سوالاتش را ردیف کرد که یک آن وا رفتم اما... اصلاً خوب شد که پرسید! بگذار یک بار هم که شده رودرویش بایستم و حرف دلم را بزنم. سرم را پائین انداختم و در حالی که با انگشتان دستم بازی می‌کردم گفتم:

من که هدف خاصی ندارم. شایان وقتی که از این خونه رفت من دست به چیزی ندم و دکوراسیون خونه همون‌طور باقی موند... ولی هدف شما از این سؤال چیه؟ یادآوری گذشته؟

علی چشمانش را ریز کرد و کمی خودش را به سمت جلو خم کرد، انگار می‌خواست این‌گونه فکر را بخواند. چند ثانیه همان‌طور خیره نگاهم کرد و بالاخره گفت:

– من با این سؤال شما رو به یاد گذشته انداختم؟ شما خودتون این رومی‌خواین، وگرنه قاب عکس شایان رو به دیوار نمی‌زدید! شما خود گذشته رومی‌خواین. شما با اعمال بچگانه‌تون زندگی همه رو نابود کردید ولی الان گوشه‌گوشه این خونه نه تنها شمارو بلکه همه ما رو به یاد شایان میندازه، شما اصلاً از زندگی چی می‌خواید؟ حالا که اون برای همیشه گذشته و رفته این کارها دیگه معنی ای نداره! شما مگه همین زندگی رو، همین تنهایی رومی‌خواستین؟ پس این کارها یعنی چی؟

علی مکث کوتاهی کرد، مشخص بود که برای ادای جمله بعدی تردید دارد اما دلش را به دریا زد و گفت:

– نکنه... نکنه پشیمون شدین؟

مستقیم در چشمانم خیره شد و منتظر پاسخی از سوی من ماند. نگاهش تا عمق وجودم رسوخ کرد. این بار نمی‌توانستم جوابش را بدهم. در بد مخمصه‌ای دست‌وپا می‌زدم که نازگل باگفتن:

– نازنین جان شام رومی‌آریم؟

مرا از آن مهلکه نجات داد و من که منتظر کمک الهی برای نجات از سؤال‌های بی‌پاسخ علی بودم فرصت را مناسب دانستم، مانند تیری از جایم بلند شدم و خودم را به آشپزخانه رساندم.

با کمک نازگل میز شام را چیدم. با زیر سؤال رفتنم به کل اشتهایم را از دست داده‌بودم. در حین شام خوردن سنگینی نگاه‌شما تبار علی را بر خودم حس می‌کردم که باعث شد همان چند لقمه‌ای که خوردم در نظرم سرب داغ بیاید که از گلویم پایین می‌رود. صد بار خودم را لعنت کردم که چرا از نازگل خواستم به علی بگویم به اینجا بیاید. موقع رفتن نازگل صورتم را بوسید و به آرامی در گوشم گفت:

– ببخشید تورو به خدا، علی منظوری نداشت.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

– اشکالی نداره، حقم بود.

نازگل سرش را به زیر انداخت و گفت:

– این طوری نگو نازنین...

به هیچ وجه دوست نداشتم نازگل در این میان ناراحت شود. به سختی لبخند زدم و گفتم:

– برو عزیزم، شوخی کردم.

نازگل و علی خداحافظی کردند و من را با تنهایی‌هایم تنها گذاشتند.

بعد از رفتنشان برای خودم چای ریختم. قاب عکس شایان را برداشتم و به تراس رفتم. بخار گرمی از چای بلند می‌شد. قاب عکسش را به سینه چسباندم، دلم سخت هوای گذشته‌های شیرین به سرش زده بود. گذشته‌هایی که قدرش را ندانستم و راحت و آسوده پا بر آن نهادم. گذشته‌هایی که عشق را در آن پیدا کرده و کودکانه حرمتش را شکسته بودم. گذشته‌هایی که در آن خوش بودم و خوشی‌ام را به سرعت بادی از یاد برده بودم. گذشته‌هایی که عمر شادایش کوتاه بود... و حالا... حالا که کسی را نداشتم و بی‌پناه بودم، حالا که تمام پل‌های پشت سرم را ویران کرده‌بودم و مانند گمشده‌ای نمی‌دانستم به کدام سمت بروم و دست به دامن چه کسی شوم، حالا که سنگینی نگاه‌گران دیگران بر چهره‌ام سنگینی می‌کرد، پشیمان شده‌ام و دوباره گذشته‌ام را می‌طلبم! بگذار همه به من دیوانه‌بخندند. اصلاً بگذار به خاطر ندانتم آهی عمیق از ته دل بکشند اما فقط لحظه‌ای... فقط لحظه‌ای رویت را به سمتم برگردان. فقط ثانیه‌ای چشمانت را ببند و من را که ثانیه ثانیه زندگی‌ام را با یاد تو می‌گذرانم به خاطر آور... به خاطر عشق پاک‌ی که داشتیم فراموشم نکن... چشمانم را بستم و با رختی شیرین به سمت گذشته رویایی‌ام و خاطراتم پر کشیدم.



– نازنین، نازنین... پاشو دیگه دختر، دیرت می‌شه‌ها!

خودم را زیر ملحفه مچاله کردم و با صدای خفه‌ای گفتم:

– ولم کن مامان بذار بخوابم، تا صبح داشتم درس می‌خوندم، خوابم میاد.

مادر ملحفه را محکم از رویم کنار کشید و با تحکم گفت:

– یعنی چی خوابم می‌آید؟ این آخرین امتحان رو بده خیال خودت و ما رو راحت کن. پاشو دیگه، لنگ ظهر شد.

با بی میلی در جایم نشستم و کش و قوسی به خودم دادم. خمیازه کشداری کشیدم و از تخت پایین پریدم. مادر از گوشه چشم نگاه می‌کرد و گفت: – کوه کندی؟

خنده‌ام گرفت، گونه‌های مادر را بوسیدم و گفتم:

– نازنین قربونتون بشه که انقدر سحر خیزید و نمیزارید بقیه هم بخوابن!

مادر همان طور که به سمت در اتاق می‌رفت گفت:

– حالا برو صبحونه‌ات رو بخور و برو سر جلسه امتحان تا دیرت نشده.

– چشم مامانم.

به آشپزخانه رفتم و سرپایی چند لقمه کره و مربا خوردم و چایی داغ را سر کشیدم که گلویم را سوزاند. چند سرفه پی در پی زدم که اعتراض مادر را بلند کرد.

– چه اخلاقیه تو داری؟ صبحونه نمی‌خوری ولی چایی رو داغ‌داغ سرمی‌کشی! به جای چای، صبحونه‌ات را کامل بخور تا عقلت بیاد سر جاش و این جور لاغر زردنبو نمونی!

گله‌مند نگاهش کردم و گفتم:

– وای مامان تو رو خدا، چه گیری دادی امروز! حالا نازگل کجاست؟

مادر به سمت یخچال رفت و گفت:

– رفته با علی دنبال خونه بگرده.

لقمه بزرگ دیگری درست کردم، آن را در دهانم گذاشتم و گفتم:

– این هم که همیشه بیرونه، کاری با من نداری؟ خریدی؟ چیزی؟

– نه در پناه خدا، فقط فکرت پی امتحانت باشه.

– چشم، چشم، چشم!

با مادر خداحافظی کردم و راهی مدرسه شدم. اگر این امتحان را هم خوب می‌دادم برای همیشه از شر درس و کلاس و مدرسه راحت می‌شدم. به خودم قول دادم از مدرسه که برگشتم اولین کارم این باشد که کتاب و دفترهایم را به زیرزمین منتقل کنم تا چشمم دیگر به آنها نیفتد. همان طور که قدم‌زنان پیش می‌رفتم فکر

کردم که یک هفته استراحت می‌کنم و بعد دنبال آموزشگاه معتبری می‌گردم تا در کلاس نقاشی ثبت نام کنم. چه می‌شد! بالاخره به آرزویم می‌رسیدم!

به مدرسه رسیدم. بعد از نیم ساعت با دوستانم وارد سالن امتحانات شدیم. بیش تر از آنچه که فکرش را می‌کردم امتحان راحت بود. به سرعت جواب سؤالات را نوشتم و برگه را به مسئول امتحانات تحویل دادم. آن قدر ذوق تمام شدن امتحانات را داشتم که منتظر دوستانم نماندم و از مدرسه بیرون آمدم. به نظرم امروز عالی ترین روز دنیا بود. دیگر استرس امتحانات را نداشتم و من بودم و یک دنیا برنامه ریزی! زنگ در خانه را زدم اما هرچه منتظر ماندم کسی در را باز نکرد. کلید را از داخل کیفم بیرون آوردم و در باز کردم. با آن که می‌دانستم مادر خانه نیست ولی همین که وارد حیاط شدم بلند بلند صدایش کردم و وقتی جوابی نگرفتم بی هدف برگ سبز درخت سیب را کندم و وارد خانه شدم. روپوشم را گوشه‌ای پرتاب کردم. مقنعه‌ام را درآوردم و بر روی پیشخوان آشپزخانه گذاشتم. مطمئن بودم اگر مادر بود به خاطر این شلختگی کلی دعوایم می‌کرد. در یخچال را باز کردم و سیب قرمزی برداشتم، ولی هنوز اولین گاز را به آن نزده بودم که زنگ در خانه به صدا درآمد. به سمت آیفون رفتم و در را باز کردم. علی و نازگل بودند. سیب را روی کابینت انداختم و بی حوصله مانتو و مقنعه‌ام را پوشیدم و سماور را روشن کردم. علی در را باز کرد و با صدای بلند گفت:

– سلام بر همگی.

جوابش را از راه دور دادم و گفتم:

– سلام.

– خوب تو که هستی، پس مادر خانومم کو؟

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم:

– من هم مثل شما، وقتی از مدرسه برگشتم نبود. چی شد؟ خونه پیدا کردین؟

نازگل و علی هم زمان خستگی یک ماه به دنبال خانه گشتن را با نفس عمیقی به بیرون فرستادند و گفتند:

– بعد از یک ماه این در و اون در زدن بالاخره یه خونه مناسب و نقلی پقلی پیدا

کردیم.